

بسمه تعالی

داستان درختی که حرکت کرد

در داستان های بومی و محلی این دیار آمده است که در روستایی دور افتاده بر بالای تپه ای از یک مزرعه سبز درختی بود که مردم آن روستا معتقد بودند آن درخت می تواند حرکت کند.

این درخت در یک مزرعه که صاحب آن دختر مهربانی بود قرار داشت. این دختر بچه با مادر بزرگش زندگی می کرد. پدر بزرگ او گفته بود که افسانه ای وجود دارد که اگر شوالیه ای واقعی در ماه آخر فصل بهار سوار این درخت شود این درخت به حرکت در می آید.

داستان حرکت این درخت به سرزمین های دور رسیده بود و مردان شجاعی که خود را شوالیه می دانستند هر سال در ماه آخر فصل بهار به این روستا می آمدند تا سوار درخت شوند و درخت را به حرکت در آورند.

مردمان مختلف نیز از سرزمین های مختلف به این روستا می آمدند تا شوالیه ای که بتواند درخت را به حرکت در آورد ببینند و بشناسند.

حضور مردم و شوالیه ها در این روستا در ماه آخر بهار موجب شده بود مراسم بزرگ و پر شوری هر سال برگزار شود و مزرعه این دختر "مزرعه شوالیه ها" نام گرفته بود.

شوالیه ها برای امتحان شانس خود سه سکه طلا به دختر بچه می دادند و به نوبت در مسابقه شوالیه شدن شرکت می کردند.

اما سال ها می گذشت و درخت از جای خود حرکت نکرده بود. وقتی شوالیه ها سوار درخت می شدند از جای خود حرکت نمی کرد همه مردم به خنده می افتادند و شوالیه ها را مسخره می کردند و می گفتند آنها شوالیه دروغین هستند و شوالیه ها سرافکنده لباس شوالیه خود را از تن بدر می کردند و از آن روستا سرافکنده بیرون می رفتند.

داستان مزرعه شوالیه ها به حاکم آن سرزمین رسید او که خود را سرور همه شوالیه ها معرفی کرده بود در اثر اصرار اطرافیان مجبور شد در یکی از ماه های آخر بهار برای اینکه نشان دهد یک شوالیه واقعی است به روستا بیاید.

مادر بزرگ به دختر بچه گفت اگر حاکم یک شوالیه واقعی نباشد و درخت از جای خود حرکت نکند حاکم ناراحت شده و مزرعه و روستا را با خاک یکسان می کند. دختر بچه که قلب مهربانی داشت گفت من شک ندارم که اگر حاکم سرور همه شوالیه ها باشد درخت حتما حرکت خواهد کرد و جای نگرانی نیست.

روز مراسم فرا رسید و حاکم با لباس سنگین و فاخر شوالیه ها به همراه اطرافیان در مزرعه حاضر شد و یک کیسه طلا به دختر بچه داد و برای اثبات شوالیه بودن خودش رفت تا سوار درخت شود. همه مردم از نقاط مختلف سرزمین جمع شده بودند که حرکت درخت را مشاهده کنند اما هنگامی که حاکم بر بالای درخت قرار گرفت و به درخت دستور داد تا حرکت کند ، درخت از جای خود تکان نخورد. حاکم باز به درخت دستور حرکت داد اما درخت حرکت نکرد و باز چندین بار حاکم تلاش کرد تا درخت را حرکت دهد اما درخت در سر جای خودش ایستاده بود.

تردید در دل مردم و اطرافیان حاکم بالا گرفت و مردم در گoshi و به آهستگی به هم می گفتند حاکم شوالیه واقعی نیست. حاکم که اعتبار و حیثیت خود را از دست رفته می دید فریاد زد دختر بچه را بیاورند و گفت اساس این داستان دروغ این دختر بچه است و اصلا درخت شوالیه دروغ است.

دختر بچه و مادر بزرگش را بالای تپه آوردند و حاکم گفت شما دروغ گو هستید و سزای دروغ بزرگی که گفته اید اینست که شما را از همین حالا تا آخر فصل بعد به همین درخت طناب پیچ می کنم تا از گرسنگی مجازات شوید.

مردم ناراحت شدند اما هیچکس جرات اعتراض نداشت.

دختر بچه مهربان گفت: اما پدر بزرگ من یک شوالیه واقعی بود و سوار بر این درخت شده و حرکت کرده بود.

حاکم عصبانی شد و گفت منظورت اینست که من شوالیه واقعی نیستم حالا که این سخن را گفتی سوار این درخت شو و اگر نتوانی آن را حرکت دهی این درخت و مزرعه را به آتش می کشم.

دختر بچه با ترس و نگرانی بالای درخت رفت و دست نوازشی به شاخ و برگ آن کشید و به درخت گفت که من می دانم که تو درخت شوالیه ها هستی و زیر پای شوالیه ها حرکت می کنی اما از تو می خواهم الان مرا نیز حرکت دهی تا این مزرعه و مادر بزرگم آسیب نبینند.

حاکم منتظر بود وقتی دید درخت حرکتی نکرد فریاد زد: آهای مردم ببینید درخت شوالیه دروغی بیش نیست و این درخت هیچگاه حرکت نمی کند و این دختر بچه و مادر بزرگش و این درخت و این مزرعه باید مجازات شوند.

قطره اشکی از چشمان دختر بچه بر روی برگ های درخت افتاد و ناگهان درخت با صدای آرامی از وزوز برگ ها تکانی خورد و دو قدم به جلو حرکت کرد.

صدای شادی مردم برخاست و مردم هلهله کنان دختر بچه را بر دوش گرفتند و گفتند این دختر بچه شوالیه واقعی است و درخت حرکت کرد.

حاکم با خود گفت حتما حقه ای در کار است و باید راز و رمز این قضیه را پیدا کنم و درخت را به حرکت در آورم تا اعتبار شوالیه واقعی را از دست ندهم.

پس ناگهان رفتارش را عوض کرد و کیسه دیگری طلا به دختر بچه داد و فریاد زد :

من فردا در مقابل همه مردم درخت را حرکت خواهم داد. همه شما و این دختر بچه و مادر بزرگش تا فردا مهمان من هستید و همه تماشاگران باید بمانند تا حرکت دادن درخت توسط من را ببینند و به شوالیه بودن من اعتراف کنند.

مردم تماشاگر دانستند که حاکم همه را به اسارت گرفته تا نتوانند از مزرعه بیرون روند و خبر شوالیه دروغین بودن او به جایی درز نکند.

حاکم دستور داد دختر بچه و مادر بزرگش را به چادر بزرگ او ببرند و با آنها خلوت کرد.

حاکم به دختر بچه گفت من می دانم که تو و مادر بزرگت حقه ای بکار برده اید تا این درخت حرکت کند اگر این حقه را به من یاد ندهی و من نتوانم این درخت را به حرکت در آورم و اعتبار و آبروی من در جلو مردم از بین برود فردا تو و همه تماشاگران را از بین می برم و این مزرعه و درخت را نابود می کنم تا خبر شوالیه دروغین به سرزمین های دیگر نرسد.

دختر بچه گفت: من راز اینکار را به تو می گویم اما باید قول بدهی که من و مادر بزرگم و همه مردم تماشاگر را آزاد کنی و به ما آزار نرسانی.

حاکم قول داد.

دختر بچه گفت پدر بزرگم می گفت راز حرکت این درخت در مهربانی و محبت است و با مهربانی و محبت می توان همه چیز را به حرکت در آورد.

حاکم خوشحال شد و گفت: اگر این راز تو درست باشد من فردا درخت را حرکت می دهم و اگر دروغ گفته باشی همه مجازات خواهید شد.

فردا صبح با طلوع خورشید ، جمعیت تماشاگران منتظر بودند تا ببیند آیا حاکم می تواند درخت را حرکت دهد و شوالیه بودن خود را اثبات کند.

حاکم بر بالای درخت رفت و درخت را نوازش کرد و با شاخ و برگ های درخت به مهربانی سخن گفت و از درخت خواش کرد که حرکت کند اما درخت از جای خود تکان نخورد.

حاکم تا ظهر هر چه با درخت مهربانی کرد درخت تکان نخورد.

حاکم عصبانی شد شمشیر از نیام کشید و شاخ و برگ های درخت را زد و با عصبانیت رو به مردم
تماشاگر فریاد زد:

این دختر بچه می گوید که پدر بزرگش گفته با محبت و مهربانی می توان هر چیزی در این دنیا
را به حرکت در آورد

سراغ دختر بچه رفت رو به دختر بچه کرد و با همان عصبانیت گفت: درسته؟

دختر بچه با ترس گفت: درسته. پدر بزرگ من می گفت شوالیه های واقعی آنهایی هستند که با
محبت و مهربانی می توانند همه چیز را به حرکت در آورند.

حاکم گفت اگر همه چیز با مهربانی و محبت به حرکت در می آید بر بالای این تخته سنگ برو و
آن را حرکت بده...

دختر بچه گفت من تا بحال حرکت دادن این تخته سنگ را ندیده ام.

حاکم گفت: پس تو یک دروغگو بیش نیستی یا این تخته سنگ را حرکت بده یا من این مزرعه را
نابود می کنم.

دختر بچه بر بالای تخته سنگ بزرگی که در نزدیکی آنها قرار داشت رفت.

مردم با نگرانی به این صحنه نگاه می کردند. آنها می دانستند اگر خشم حاکم فرو ننشیند همه آنها
را کیفر خواهد داد.

دختر بچه دست مهربانش را بر روی تخت سنگ کشید و به تخته سنگ گفت:

ای تخته سنگ مهربان اگر از جای خود حرکت نکنی این مردم و این مزرعه گرفتار خشم حاکم می
شوند پس به من و این مردم و مادر بزرگم محبت کن و نشان بده که با مهربانی می توان دنیا را
به حرکت در آورد.

ناگهان تخته سنگ با صدای سختی در مقابل چشمان حاکم و همه مردم به حرکت در آمد و دو قدم جلو رفت.

صدای شادی و دست زدن مردم به آسمان رفت و مردم فریاد زدند شوالیه واقعی این دختر بچه است.

حاکم گفت این دختر بچه سحر و جادو می داند و دروغ گویی بیش نیست.

چطور می توان درخت و تخته سنگ را به حرکت در آورد؟

دختر بچه گفت من به شما قول می دهم اگر شما هم مهربان و با محبت باشید می توانید این کارها را انجام دهید.

حاکم گفت چطور؟

دختر بچه گفت: شما بالای درخت بروید و قول بدهید که اگر درخت حرکت کند با مردم مهربانی خواهید کرد.

حاکم گفت: این آخرین فرصت تو هست و اگر درخت حرکت نکند تو و این مردم و این مزرعه را کیفر خواهم داد.

حاکم بالای درخت رفت و گفت: من قول می دهم که با مردم مهربان باشم و منتظر شد تا درخت حرکت کند اما درخت حرکت نکرد.

سکوت کامل همه جا را فرا گرفته بود. نفس های مردم از ترس و نگرانی در سینه ها حبس شده بود.

دختر بچه گفت: درخت باید قول تو را باور کند. به درخت بگو چگونه با مردم مهربان خواهی بود؟

حاکم گفت: اگر درخت حرکت کند من برای اثبات مهربانی ام نصف از ثروتم را به بین فقرا تقسیم می کنم.

با این حرف درخت با صدای آرامی به حرکت در آمد و دو قدم جلو رفت. فریاد هلهله مردم به آسمان بلند شد...

حاکم گفت: این کافی نیست من سرور شوالیه ها هستم این درخت باید بیشتر از این مرا حرکت دهد تا به همه نشان دهم که من سرور همه شوالیه ها در این سرزمین هستم .

دختر بچه گفت :برای اینکه تو راضی شوی این درخت باید چه کند؟

حاکم گفت: اگر این درخت تا نزدیک رودخانه مقابل حرکت کند ، تو و این مزرعه و این مردم را کیفر نخواهم داد.

در نزدیک مزرعه رودخانه ای خروشان بود.

مردم با خود گفتندفاصله درخت تا رودخانه زیاد است امکان ندارد درخت بتواند تا آنجا جلو برود.

دختر بچه گفت :ای حاکم باید به این درخت نشان بدهی که چقدر مهربان هستی؟

حاکم گفت: اگر این درخت تا نزدیک رودخانه خروشان جلو برود من همه دارایی و ثروتم را بین مردم فقیر تقسیم خواهم کرد.

ناگهان درخت با صدای آرامی به حرکت در آمد و آرام آرام حاکم را تا پای رودخانه درخشان جلو برد. مردم نیز با تعجب، پشت سر درخت به جلو رفتند.

وقتی درخت در کنار رودخانه قرار گرفت. حاکم فریاد زد:

مردم مشاهده کردند که من توانستم بیش از همه این درخت را صدها قدم حرکت دهم و اثبات شد که من سرور همه شوالیه ها هستم چون تاکنون کسی نتوانسته بود اینقدر این درخت را به جلو حرکت دهد.اما من تصمیم ندارم دارایی و ثروتم را بین فقرا تقسیم کنم .من فقط می خواستم حرکت کردن این درخت را ببینم.

دختر بچه گفت: یعنی تو دروغ گفتی و نمی خواهی با مردم مهربانی کنی و با محبت باشی؟ این از قاعده شوالیه های واقعی به دور است.

حاکم با صدای بلند خندید و فریاد زد :

چون اثبات شد که من سرور همه شوالیه ها در این سرزمین هستم از این به بعد این مزرعه و همه این روستا ملک و دارایی من خواهد بود و مراسم شوالیه ها زیر نظر خودم انجام می شود.

هنوز صحبت حاکم بدرستی تمام نشده بود که درخت متوجه شد حاکم دروغ گفته و با دیگران مهربان نخواهد بود . پس حرکت سختی کرد و حاکم را با یک حرکت تند به وسط رودخانه خروشان پرتاب کرد.

حاکم که لباس سنگین شوالیه ها بر تن کرده بود بزودی در میان موج های خروشان رودخانه فرو رفت و غرق شد.

مردم از اینکه از دست او نجات یافته بودن خوشحال شدند و دختر بچه را در آغوش گرفتند.

دختر بچه به میان آنها رفت و گفت:

پدر بزرگ من همیشه اعتقاد داشت که تمام جهان در حال حرکت است و راز حرکت همه جهان محبت و مهربانی مردم و مخلوقات نسبت به یکدیگر است. خورشید با محبت و مهربانی صبح ها طلوع می کند تا مردمان و حیوانات و گیاهان و طبیعت را از نور و گرمای خود بهره مند کند و ماه نیز با مهربانی شب ها راهنمای گم شدگان است .درختان با مهربانی میوه می دهند و حیوانات نیز با مهربانی از پشم و گوشت خود مردمان را بهره مند می کنند. زنبور عسل با مهربانی عسل تولید می کند و مرغ ها با مهربانی تخم می گذارند و ...راز و رمز و اساس حرکت همه هستی در محبت و مهربانی نسبت به یکدیگر نهفته است .

مردم او را در آغوش گرفتند و به او لقب شوالیه مهربانی دادند.

سالها بعد مردم بومی این داستان را سینه به سینه برای فرزندان شان بازگو کردن و از آنها خواستند تا راز حرکت هستی را در سینه های خود حفظ کنند.

یکی از فرزندان آنها دانشمند مشهوری شد و کتابی نوشت و نشان داد که همه جهان و مخلوقات عالم ، ستارگان و سیارات و همه اجزا کره زمین در حرکت دائمی هستند و هیچکدام ساکن نیستند و نام کتاب را حرکت جوهری نامید. اما او در کتابش اشاره نکرد که راز حرکت هستی در محبت واقعی خداوند نسبت به مخلوقاتش و در محبت مخلوقات نسبت به یکدیگر نهفته است.

پایان

نویسنده این داستان: محسن فردرو

خرداد ۱۴۰۰ هجری شمسی برابر با ۲۸ می ۲۰۲۱ میلادی

کلیه حقوق این داستان برای نویسنده محفوظ است

mohsenfardroo@gmail.com